تصویری از مراسم تشییع شهید پیری

رضا زارع/ایرنا

گفت‌وگوی «جوان» با خانواده شهید سرتیپ دوم شهید علی پیری از شهدای پدافند نیروی هوایی ارتش که در جنگ تحمیلی ۱۲روزه به شهادت رسید

فرزندانش با افتخار پذیرای شهادت او شدند

■ صغری خیل‌فرهنگ

برای دیدار با خانواده شهید سرتیپ دوم علی پیری، از شهدای نیروی هوایی ارتش، باید خود را به روستای چناقرود در استان اردبیل می‌رساندیم. سفر را از تبریز آغاز کردیم؛ از جاده‌ای که به بستان آباد می‌رفت و سپس به‌سوی سراب ادامه دادیم. پس از پیمودن مسیر، به شهر نیر در استان اردبیل رسیدیم و از آنجا راه روستای چناقرود را در پیش گرفتیم. پس از اندکی پرس‌وجو، به خانه‌پدری شهید رسیدیم؛ خانه‌ای آرام و دل‌نشین در قلب روستا، غرق در بوی خاطرات مردی که در همین کوچه‌پس‌کوچه‌ها قد کشید و به مرد میدان بدل شد. سرتیپ دوم علی پیری، از دلیرمردان پدافند نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران بود. او در روزهای سخت جنگ تحمیلی، زیر باران موشک‌های دشمن صهیونی، تا واپسین لحظات در کنار دستگاه‌های راداری ایستاد و با ایمان از آسمان وطن دفاع کرد تا سرانجام به مقام والای شهادت نائل آمد.

همسر شهید

■ **۱۹ سال زندگی سراسر عشق**

من و علی سال ۸۶ازدواج کردیم. ما با هم آشنایی خانوادگی داشتیم و ازدواج‌مان به صورت سنتی انجام شد. ثمره زندگی ۱۹ ساله من در کنار او تولد دو فرزند؛ به نام محمدامین که ۱۷ ساله است و دخترم فاطمه که ۱۲ سال دارد. نمی‌دانم او را چطور برای شما تشریح کنم. او از نظر اخلاقی، همسری بسیار مهربان و مسئولیت‌پذیر بود. با وجود شغل سخت و مسئولیت‌های زیادی که داشت، هیچ‌وقت خستگی کاری را به خانه نمی‌آورد. هر زمان بچه‌ها از او می‌خواستند با او بازی کنند یا بیرون برویم، به هیچ عنوان نه نمی‌گفت. اگر ما خواستیم به خرید یا سفر برویم، همیشه ما را با همه سختی و خستگی کار همراهی می‌کرد. وقتی بار و بنه سفر را می‌بستیم، او تمام تلاش خود را می‌کرد که در سفر خاطرات شیرینی برای‌مان بسازد. آخرین سفری که با هم رفتیم، سفر به مشهد مقدس بود که ما لحظات خوشی را کنار هم گذراندیم.

در طول زندگی‌مان، هیچ‌وقت به طور مستقیم در مورد شهادت یا نبودنش صحبتی با ما نمی‌کرد. اما زمانی که جنگ شروع شد؛ شرایط تغییر کرد. صبح جمعه ۲۳ خرداد بود که یکی از همکارانش تماس گرفت و از علی خواست خودش را به محل کار برساند. ابتدا توضیحی به او ندادند اما او خیلی نگران شد. گفت: «شاید حادثه‌ای برای سربازان رخ داده.» و سریع آماده شد و رفت. از همان روز مسیر زندگی ما تغییر کرد.

■ **دخترم اجازه نداد سیاه بپوشم**

من همراه دخترم رفته بودم تا او در امتحان تیزهوشان شرکت کند. آنجا شنیدم رژیم صهیونیستی به کشور حمله کرده است و بعضی از فرماندهان و سرداران به شهادت رسیدند. علی از همان روز رفت و دو روز به خانه نیامد. آن ایام شیفت‌های کاری‌اش سنگین‌تر شده بود. آخرین باری که آمد، خیلی خسته بود. انگار در محل کار اصلاً استراحتی نداشته. آمد و بچه‌ها که دلتنگش شده بودند، با دیدنش بسیار خوشحال شدند. علی بعد از ناهار ما را به پارک و فروشگاه برد تا برای خانه وسایل مورد نیاز را خریداری کنیم. او به من گفت: «جنگ است، بچه‌ها را به شما می‌سپارم و اگر رفتم، شما مراقب‌شان باشید.»

صبح روز بعد، وقت رفتن با دخترم روبوسی کرد. آنقدر برای رفتن عجله داشت که فرصتی نشد بایستد و من برایش آب و قرآن بیاورم. او از خانه رفت و دل من هم همراه او روانه شد. برایم سخت بود. نمی‌دانستم با استرس و نگرانی‌ام چه کنم. برای اینکه ذهنم مشغول نشود؛ خودم را به کار خانه سرگرم کردم. چند ساعت بعد با او تماس گرفتم. در دسترس نبود. مشغول کارم شدم و به خودم گفتم قطعاً کار دارد که نمی‌تواند صحبت کند و حتما خودش تماس می‌گیرد. خیلی صبر کردم اما خبری از علی نشد. باز هم تماس گرفتم و زنگ زدم، خاموش بود. گفتم پیام می‌دهم که وقتی گوشی را روشن کرد با من تماس بگیرد. معمولاً اینطور بود؛ وقتی در دسترس نبود و گوشی خاموش بود؛ بعد از اتمام کار و مأموریت خودش با ما تماس می‌گرفت و ما را در جریان احوالاتش قرار می‌داد. اما این مرتبه انگار همه چیز فرق کرده بود. فردا ساعت ۷ باز هم تماس و تماس و تماس... خبری نبود. شماره‌ای هم از دوستان و همکارانش نداشتم که بتوانم از طریق آنها از وضعیت همسرم مطلع شوم.

تا ساعت ۱۱ که خواهر همسرم با من تماس گرفت، صدای گریه‌اش را که شنیدم، فهمیدم اتفاقی افتاده و مشکل جدی است. خبر شهادتش را به ما دادند. آن لحظه دخترم و پسرم در خانه بودند، دخترم همین که متوجه شد پدرش به شهادت رسیده، یک جیغ بلند کشید و بعد ناگهان آرام شد. انگار کسی به او آرامش داده باشد بعد رو به من کرد و گفت: «مامان، بابا شهید شده. من به این افتخار می‌کنم.» دخترم دیگر گریه نکرد و سیاه نپوشید. حتی اجازه نداد؛ من هم سیاه بپوشم. دخترم فاطمه مرتب می‌گفت: مامان گریه نکن! بابا شهید شده و این شهادت افتخار دارد. پسرم ابتدا خیلی به هم ریخت و ناراحت شد. اما به لطف خدا او هم آرام گرفت تا دیگران ناراحت نشوند. اینطور شد که بچه‌ها با افتخار پذیرای این خبر شدند، درست همانطور که پدرشان همیشه می‌خواست.

همسر دختر و پسر شهید سرتیپ دوم پیری در مراسم تشییع پیکر شهیدشان

شهید سرتیپ دوم پیری در کنار پسرش

دخترم فاطمه مرتب می‌گفت: مامان گریه نکن! بابا شهید شده و این شهادت افتخار دارد. پسرم ابتدا خیلی به هم ریخت و ناراحت شد. اما به لطف خدا او هم آرام گرفت تا دیگران ناراحت نشوند. اینطور شد که بچه‌ها با افتخار پذیرای این خبر شدند، درست همانطور که پدرشان همیشه می‌خواست

تصویری از حضور پدر شهید پیری در مراسم تشییع پسرش

■ **۷ مرتبه به دورش چرخیدیم**

خبر خیلی زود بین همه دوستان و بستگان پیچید. ما را برای دیدار آخر به معراج شهدا بردند و لحظاتی بعد پیکر او را برای وداع آوردند. او را داخل تابوت گذاشتند، ما چیزی که از او می‌توانستیم ببینیم، تنها بخشی از چهره‌اش یعنی چشم‌ها و ابرو هایش بود. من و بچه‌ها هفت مرتبه دور او چرخیدیم. بعد هم با او خداحافظی کردیم. خیلی بر ما سخت گذشت. حتی امروز که با شما صحبت می‌کنم هنوز نتوانسته‌ام به کفش‌ها و لباس‌هایش دست بزنم. علی خیلی زندگی روستا و باغ و صفای زندگی روستایی را دوست داشت. هر وقت به روستا می‌آمدیم با هم به میان باغ می‌رفتیم. خیلی برنامه‌ها برای آینده خودمان و بچه‌ها داشتیم.

اولین بار است بدون او به این باغ می‌آیم. دلتنگی برای همسر مهربانی چون او بسیار است. او انسانی بسیار باایمان و خداترس بود که از دوران کودکی، پیش از آن که به سن تکلیف برسد؛ نماز می‌خواند و همواره دیگر کودکان و اطرافیان خود را نیز به نماز و بندگی خدا دعوت می‌کرد. قرآن را با صدای بلند و همراه با تفسیر و درک معنا، تلاوت می‌کرد و برای همه الگوی اخلاق و ایمان بود. شهید پیری حلال مشکلات مردم اطراف خود بود و از خدمت به دیگران هیچ‌گاه خسته نمی‌شد. تنها دلخوشی‌ام این است که خداوند او و بچه‌ها را شفاعت کند و به ما هم آرامش دهد.

■■■

فرزند شهید

■ **داشتنش نعمت بزرگی بود**

من محمدامین پیری، پسر امیر سرتیپ دوم شهید علی پیری هستم و ۱۷ سال دارم. من رابطه بسیار صمیمی با پدرم داشتم. او معمولاً تا ظهر اداره بود و وقتی به خانه می‌آمد، زمان بیشتری را کنار هم می‌گذراندیم. هر دو خیلی به ورزش علاقه داشتیم و با هم به باشگاه می‌رفتیم. زمانی که تعطیل بود یا مرخصی داشت، همراه با خانواده به باغ پدربزرگ‌مان در روستا سر می‌زدیم. پدرم خیلی آنجا را دوست داشت. خیلی اهل گشت‌وگذار بود. ما به مناطق زیبایی مثل آستارا، گردن حیران و جنگل فندق هم سفر کردیم. همیشه بهترین لحظات را کنار هم می‌گذراندیم. من و بابا خیلی با هم رفیق بودیم.

در مورد ویژگی‌های اخلاقی پدرم باید بگویم او بسیار مهربان و دلسوز بود. همه دوستان و بستگان را راهنمایی می‌کرد. پدر همیشه به ما توصیه می‌کرد درس بخوانیم و ورزش کنیم. خودش هم اهل عمل به رفتارها و خلقیاتی بود که توصیه‌اش می‌کرد من ۱۷ سال با پدرم زندگی کردم و او همیشه بالای سرم بود. این بهترین سال‌های عمرم بود. حتی حالا هم که نیست، احساس می‌کنم کنارم است و جای خالی‌اش را حس نمی‌کنم. داشتن او نعمت بزرگی برای ما بود.

فرزند شهید: برای من از گذشته‌اش تعریف می‌کرد. او از سختی‌هایی که در کودکی و نوجوانی کشیده بود می‌گفت. می‌گفت در همین روستا از بچگی هم درس می‌خوانده و کار می‌کرده. او در روستا با حداقل امکانات تحصیلاتش را ادامه داد. می‌گفت من شب‌ها با چراغ نفتی درس می‌خواندم و چون خانه کوچکی داشتیم و خانواده‌ای بزرگ با رفت‌وآمد زیادی داشتیم، برای همین بیشتر وقت‌ها به گوشه‌ای خلوت می‌رفتم یا حتی روی پشت‌بام می‌نشستم و درس می‌خواندم. بابا می‌گفت؛ وقتی خدمت رفتم باز هم پیگیر درس‌هایم شدم. هیچ‌گاه دست از تلاش برنداشت

پدرم همیشه هر وقت فرصت پیدا می‌کرد، برای من از گذشته‌اش تعریف می‌کرد. او از سختی‌هایی که در کودکی و نوجوانی کشیده بود می‌گفت. می‌گفت در همین روستا از بچگی هم درس می‌خوانده و کار می‌کرده. او در روستا با حداقل امکانات تحصیلاتش را ادامه داد. می‌گفت شب‌ها با چراغ نفتی درس می‌خوانده و چون خانه کوچک و خانواده‌ای بزرگ با رفت‌وآمد زیادی داشتند، برای همین بیشتر وقت‌ها به گوشه‌ای خلوت می‌رفته یا حتی روی پشت‌بام می‌نشسته و درس می‌خوانده است.

بابا می‌گفت؛ وقتی خدمت رفته باز هم پیگیر درس‌هایش بوده و هیچ‌گاه دست از تلاش برنداشته است. حتی وقتی مرخصی می‌گرفت، به جای اینکه به گردش برود، بیشتر به خانواده و کارهای‌شان رسیدگی می‌کرد. بابا در کارش بسیار مسئولیت‌پذیر و متعهد بود. یادم نمی‌آید بخواهد با لباس نظامی جایی برود تا کارش راحت‌تر انجام شود. همیشه لباس شخصی می‌پوشید و اصلاً اهل ریاکاری نبود.

خیلی به خانواده به ویژه به پدربزرگ و مادربزرگ‌مان اهمیت می‌داد. سه برادر داشت اما بیشتر از همه خودش به اوضاع خانواده رسیدگی می‌کرد. وقتی مادرش مریض شد، تمام کارهای مادربزرگم را خودش انجام می‌داد و بارها او را به تبریز برد. حتی وقتی مرخصی داشت، وقتش را صرف رسیدگی به آنها می‌کرد.

ما وقتی مدتی در تبریز بودیم و بعد به اردبیل منتقل شدیم، چند سالی در منطقه «گِرمی» در بخش پدافند خدمت می‌کرد. بعد هم به شهرستان «نِمین» منتقل شد. آنجا شرایط سختی بود، حتی آب لوله‌کشی نداشتند. برای همین خودش دست‌به‌کار شد و برای آنجا لوله‌کشی آب انجام داد. حتی باغچه‌ای کوچک درست کرده بود، درخت می‌کاشت و سربازها از میوه و محصولات آن باغچه کوچک استفاده می‌کردند. بابا نسبت به نیروهایش هم احساس وظیفه می‌کرد و وضعیت آنها برای‌شان اهمیت خاصی داشت. همین رفتار مهربان باعث شد؛ سربازانش علاقه زیادی به او پیدا کنند. همه او را دوست داشتند و می‌خواستند همیشه در محل کار، قسمتی باشند که بابا فرماندهی می‌کند.

عموی شهید

■ **باور نبودنش برایم سخت بود**

من عموی شهید علی پیری هستم. همه ما با هم در روستا زندگی می‌کردیم. زندگی روستایی حال‌وهوای خود و مشغولیت‌های مخصوص به خود را دارد. علی همیشه همراه و همپای ما بود. با هم گله می‌چراندیم و در کارهای کشاورزی کنار هم بودیم. او واقعاً پسری مهربان و دوست‌داشتنی بود. در کنار کار، ادامه تحصیل داد و تا مقطع کارشناسی هم درس خواند. به یاد دارم آن زمان هم کشاورزی می‌کرد و هم درس می‌خواند. من پسری نداشتم، تنها پسر خانواده علی بود و واقعاً به او افتخار می‌کردم. از رفاقت، رفتار، محبت و اخلاقش همیشه راضی بودم. آخرین دیدارم با او سه روز قبل از شهادتش بود، وقتی به خانه من آمد. به او سفارش کردم؛ خیلی مراقب خودت و سربازانت باش. ما پیش از این شرایط جنگی را دیده و تجربه جنگ تحمیلی را داشتیم. خودم سال ۶۵ در جنگ بودم. علی برای اینکه نگرانی ما را رفع کند، گفت؛ دغدغه من را نداشته باش عمو، جای ما امن است.

این جمله خیلی به من آرامش داد. بعد هم از من خداحافظی کرد و رفت. وقتی خبر شهادتش رسید اصلاً باورم نمی‌شد، واقعاً تعجب کردم. با خودم گفتم چطور ممکن است که چنین اتفاقی افتاده باشد. اما بالاخره خواست خدا بود. حقیقت این است که ابتدا گفتند مجروح شده و در بیمارستان است و بعد خبر شهادت را به ما دادند. باورش برایم خیلی سخت بود. دخترش می‌گفت؛ پدرم در سفر زیارتی به مشهد، از امام رضا(ع) خواسته؛ به آرزویش یعنی شهادت برسد. سرانجام رفت و به آنچه می‌خواست رسید. گرچه برای ما سنگین و تلخ بود اما او همیشه چنین پایانی را آرزو می‌کرد. از روزی که علی شهید شد، بی‌تاب بود و گریه می‌کردم. خیلی دلتنگش هستم. چون علی از کودکی کنار من بزرگ شده بود و جایگاه ویژه‌ای در دل من داشت. اما باور دارم رفتنش خواست خدا بود. من هم دعا می‌کنم خداوند صبر و سلامتی به ما بدهد و آرامش روح این شهید بزرگوار بیشتر و بیشتر شود. او باعث افتخار همه ماست و مدافع وطن بودنش مایه سرافرازی خانواده و ملت است.

فرزند شهید: برای من از گذشته‌اش تعریف می‌کرد. او از سختی‌هایی که در کودکی و نوجوانی کشیده بود می‌گفت. می‌گفت در همین روستا از بچگی هم درس می‌خوانده و کار می‌کرده. او در روستا با حداقل امکانات تحصیلاتش را ادامه داد. می‌گفت من شب‌ها با چراغ نفتی درس می‌خواندم و چون خانه کوچکی داشتیم و خانواده‌ای بزرگ با رفت‌وآمد زیاد داشتیم، برای همین بیشتر وقت‌ها به گوشه‌ای خلوت می‌رفتم یا حتی روی پشت‌بام می‌نشستم و درس می‌خواندم. بابا می‌گفت؛ وقتی خدمت رفتم باز هم پیگیر درس‌هایم شدم. هیچ‌گاه دست از تلاش برنداشت

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۷۴۲۴

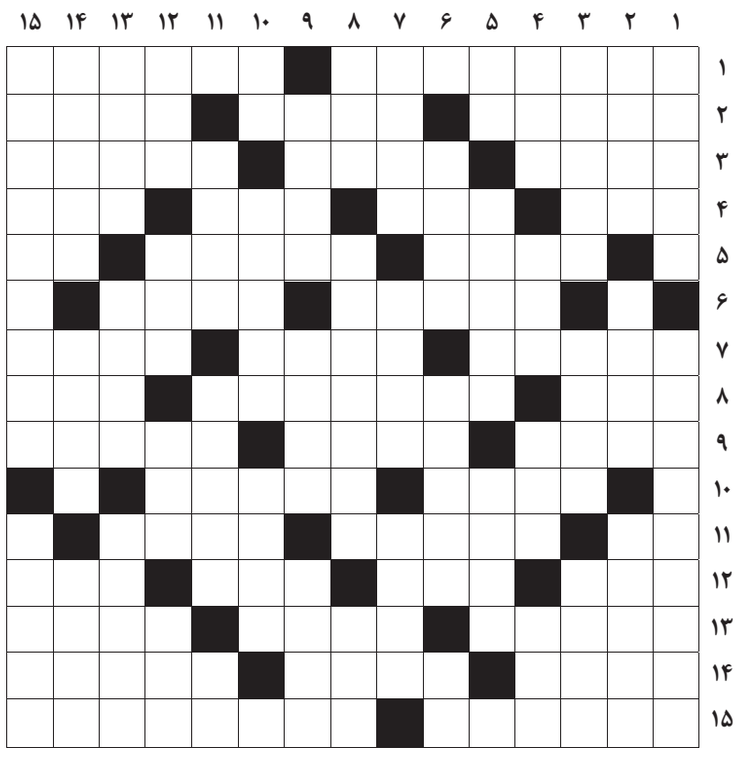

از راست به چپ

■ ۱- عنوان عملیات موشکی ایران به پایگاه العُدَیْد امریکا در قطر- از مواد ورزش اسکی ■ ۲- پیوست- می‌ایستند تا رعایت کنند- ورزش تمرکز حواس ■ - پناه و پشتیبان- آش آرد- دریچه اطمینان ■ ۴- مدت زندگی- دوات- بت- در فرهنگ لغت به معنی زمین آمده است ■ ۵- از اسامی پسران- رود مرزی ایران و عراق- شامل همه ■ ۶- فرمانده شهید نیروی هوایی- ... شایر از شهرهای انگلیس ■ ۷- شعله‌ور- از شهرهای لرستان- فیلم اکبر صادقی ■ ۸- هشتمین حرف الفبای یونانی- حجم لوله‌ای- سخن تبآلود ■ ۹- اکنون- دم‌بریده- پرده تاشونده ■ ۱۰- بازاری- پایتخت کشور اروپایی مالت ■ ۱۱- نیم‌صدای سگ- برآمدگی گوشتی- از سایت‌های اینترنتی ■ ۱۲- شیر عربی- کلس- درخت کنار- زمان مرگ ■ ۱۳- نگهبان چماقدار درهای قدیم- خروس جنگی- ساکن شدن ■ ۱۴- یار تام رمان مارکتواین- ضد حمله- کناری ■ ۱۵- متفاوت و برجسته- خیاو فعلی

از بالا به پایین

■ ۱- مال و مکنت- سوخت و ساز ■ ۲- بوی خوش- آوازی در دستگاه شور- از آثار میرداماد، فیلسوف بزرگ دوران صفویه و استاد ملاصدرای شیرازی ■ ۳- النگو- سلاح سنگین جنگی- خوابیده ■ ۴- درد چشم- توانایی مالی- جایزه قهرمانی- پشت‌سر ■ ۵- انتها- آکندگی معده- پرسش ■ ۶- معتمدان- نوعی شیرینی خوشمزه فرانسوی- خودنمایی ■ ۷- پول قزاقستان- مستمری و جیره- پارچه نازک ■ ۸- زن سیاه چشم- هر یک از اتم‌های مختلف یک عنصر- کوچکترین واحد هر عنصر ■ ۹- بینا و بیننده- میان سالهای ۷۱۰ تا ۷۸۴ میلادی پایتخت ژاپن بود- یاغی ■ ۱۰- یار پت- فرمانده سپاه مغول- کشوری در آسیای صغیر ■ ۱۱- از هفت‌سین‌ها- ده هزار متر مربع- پادگان تهران ■ ۱۲- مکر و حیله- زنگ- مسیر- از رژه می‌بینند ■ ۱۳- هدهد- فشردن دگمه ماوس- عکس‌العمل ■ ۱۴- یکتا- علامت مخصوص هر کارخانه و مؤسسه- به معنی ظرفیت به کار میرود ■ ۱۵- سابقه به اداره پست می‌گفتند- شهری در استان همدان

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

				۲		۵		۱
۶	۷	۳		۱				۹
			۴					
۳	۸					۹		
		۷					۲	۵
			۶	۳	۷			
۲	۳							
			۸	۵				
۱						۴	۳	

جدول کلمات متقاطع
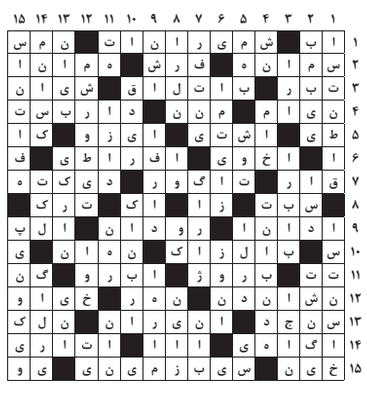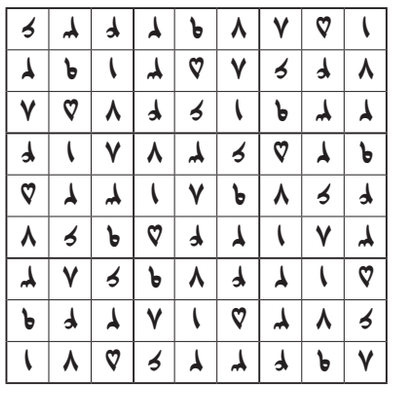
پاسخ جدول شماره ۷۴۲۳